

کریم خان زند هر روز از صبحگاه تا چاشت برای دادخواهی ستم دیدگان می نشست و به شکایات مردم رسیدگی می نمود.

یک روز مرد چاپلوسی پیش کریم خان زند آمد، همین که وارد شد، چنان سیلاب اشک از دیده فرو ریخت و های های گریه مجالش نمی داد. پادشاه دستور داد او را به آسایشگاهی ببرند تا کمی آرام بگیرد. ساعتی نگذشته بود که غم و اندوهش فرو نشست. او را پیش شاه آوردند.

کریم خان قبل از آن که به خواسته اش رسیدگی کند، نوازش و دلجویی بسیاری از او کرد و به کمک و برآوردن درخواستش امیدوار نمود. آن گاه از کارش پرسید.

آن مرد گفت: مرا مادر کور و نابینا زایید. از هنگام تولد، خداوند نیروی بینایی را از من گرفته بود. عمر خود را تا چندی پیش به همان وضع محروم از نعمت دیدن گذراندم تا این که روزی افتان و خیزان، به عیناق ابوالوکیل، آرامگاه پدر شما رفتم.

دست توسل به مزار شریف آن مرحوم زدم و از او درخواست دو چشم بینا نمودم. آن قدر گریه کردم که بی حال شده و به خواب رفتم. در عالم خواب، مردی جلیل القدر را مشاهده کردم که به بالین من آمد و دست بر چشمانم گذاشت. گفت من ابوالوکیل پدر کریم خان زند هستم و چشم تو را شفا دادم. اینک با خاطری آسوده حرکت کن.

از خواب بیدار شدم و چشم های خود را بینا یافتم. این همه گریه ی من از باب سپاسگزاری بود و شرفیاب شدم تا به عرض برسانم از فدائیان شما هستم و از خدمتگزاری دریغ ندارم.

کریم خان امر کرد جلاد را حاضر کنند و وقتی جلاد آمد دستور داد چشم های او را بیرون آورد.

کسانی که در بارگاه حضور داشتند، تقاضای عفو و گذشت نمودند. کریم خان از این کار منصرف گردید ولی فرمان داد او را به چوب ببندند.

هنگامی که چوبش می زدند، کریم خان گفت: پدرم تا وقتی زنده بود، در گردنه ی بید سرخ، خر دزدی می کرد. من که به این مقام رسیدم، عده

ای چاپلوس برای خوشایند من بر آرامگاهش مقبره ساختند و آنجا را عیناق ابوالوکیل نامیدند. اکنون توی دروغگوی چاپلوس او را صاحب

کرامت خدایی معرفی می کنی؟

ای کاش چشمه‌هایت را در آورده بودم تا می رفتی برای مرتبه ی دوم از او چشم تازه می گرفتی.